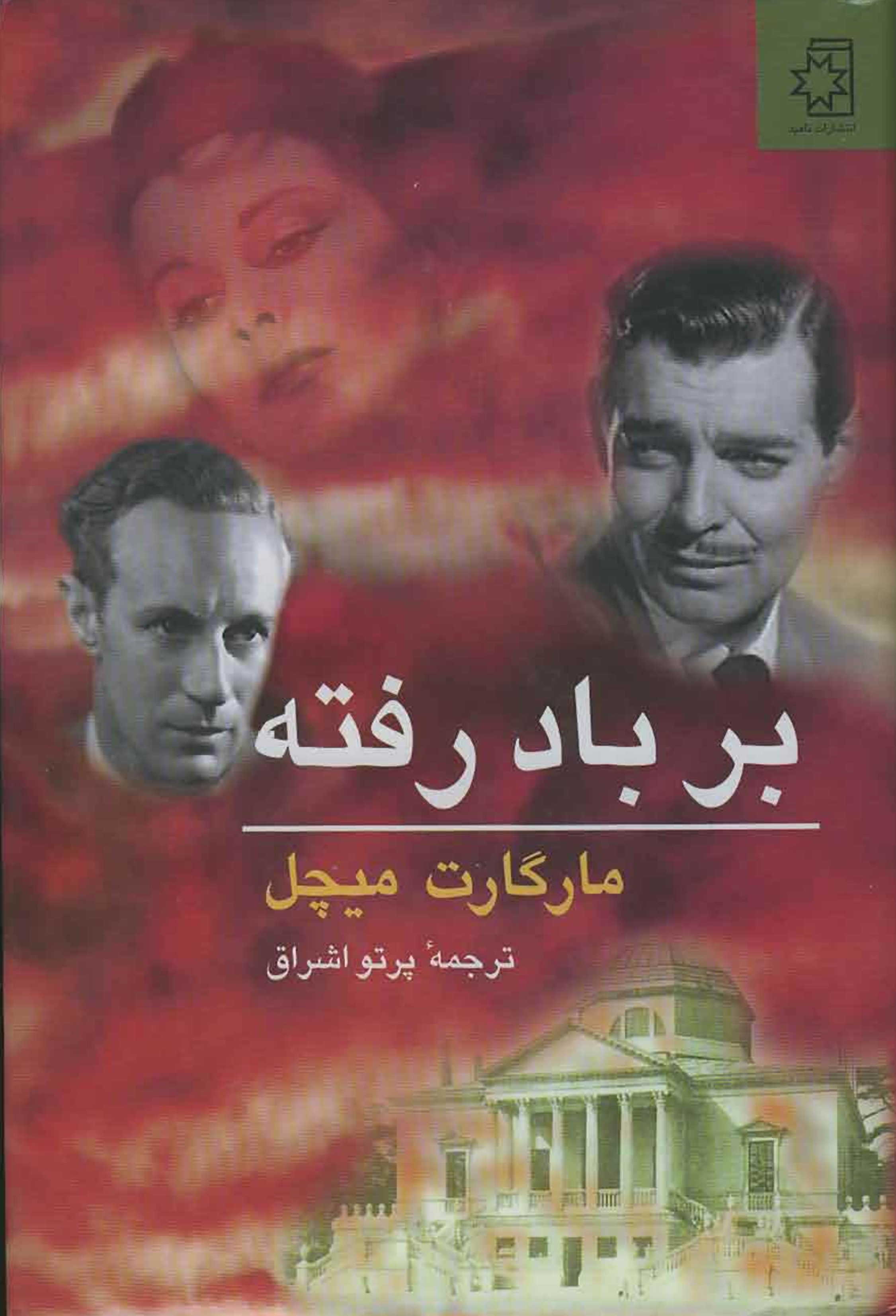


انتشارات ناهید

بر باد رفته

مارگارت میچل

ترجمهٔ پرتو اشراق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



فصل اول



«قرار است پاپا فردا بیاید و مرا با خودش ببرد و مثل مرغابی که به جان سوسک می‌افتد حسابم را برسد.»

صدایش اندوهگین و غمناک بود.

«پریسی، پریسی نمک من کجاست؟» پیتی پات برآشفت و سرش به عقب پرت شد و غذایش نیمه کاره ماند. «مث اینکه ـ دارم ـ دارم ـ دارم غش می‌کنم.»

پریسی گفت، «نمک، تو جیب دامنتونه.» پشت سر اسکارلت ایستاده بود و گویی از آن درام حزن‌انگیز لذت می‌برد. آقای جرالد در نظرش همیشه آدم جالبی می‌آمد، به شرط اینکه خشم و غضب خود را بر سر او خالی نمی‌کرد. پیتی دست در جیب دامن کرد و آن داروی حیات بخش را مقابل بینی گرفت.

اسکارلت فریاد زد، «همه شما باید هوای منو داشته باشین و حتی یک دقیقه هم منو با او تنها نگذارین. او از شما دو نفر خوشش میاد و اگه شما پیشم باشین داد و بیداد راه نمیندازه.»

پیتی‌پات از جا برخاست و با صدای ضعیفی گفت:

«من که نمی‌تونم. حالم خوب نیست. باید برم استراحت کنم. فردا از صبح تا شب می‌خوابم. تو باید از طرف من معذرت بخوای.»

اسکارلت نگاهی به او انداخت و با خود گفت، «ترسو!» ملی با وجودی که از روبه رویی با پدر خشمگین و خشن اسکارلت می‌ترسید موافقت خود را اعلام کرد، «باشه، من ـ من موقع حرف زدن کمکت می‌کنم. تو باید بهش بگی که به خاطر بیمارستان این کار روکردی، اون حتماً درک می‌کنه.»

اسکارلت گفت، «نه درک نمی‌کنه. اوه، حتماً اگه به تارا برگردم، اون هم با این بی‌آبرویی و سرزنش‌های مادر، خواهم مرد.»

پیتی‌پات به گریه افتاد و گفت، «نه، نه، تو به خونه بر نمی‌گردی، اگه برگردی ما هم ناچاریم ـ بله، به هنری بگیم بیاد با ما زندگی کنه و تو می‌دونی که من نمی‌تونم اصلاً با اون تو یک خونه باشم. من خیلی ناراحتم که با ملانی توی این خونه تنها بمونم، اون هم با این همه مرد غریبه که تو شهر ریخته. امّا تو خیلی جیگرداری، شجاعی، وقتی تو هستی ما دیگه مرد لازم نداریم!»

ملی گفت، «اوه، اون نمی‌تونه تو رو به تارا برگردونه.» حالتی داشت که گویی آماده اشک ریختن بود. «اینجا حالا دیگه خونه توئه. ما بدون تو چیکار کنیم؟»

اسکارلت همان طور عبوسانه، ملانی را نگاه می‌کرد. با خود گفت، «اگر

می‌دانستی من دربارهٔ تو چطور فکر می‌کنم از رفتنم خوشحال می‌شدی.» در همان حال آرزو می‌کرد کاش می‌توانست به جای ملانی، کس دیگری را برای کمک پیدا کند. چقدر آزار دهنده است که آدم کسی را که از او بدش می‌آید به کمک بخواند.

پیتی‌پات گفت، «شاید ما باید دعوتمون رو از سروان باتلر پس بگیریم.»

ملی با عصبانیت فریاد زد، «اوه، اصلاً! نمی‌تونیم! این یک توهین بزرگه!»

پیتی با ناله گفت، «کمک کن برم به بستر، دارم مریض می‌شم. اوه اسکارلت این چه بلایی بود مرم آوردی؟»

بعد از ظهر فردا وقتی جرالد وارد شد، پیتی پات مریض بود و در بستر افتاده بود. از پشت همان در بسته، چند پیام معذرت خواهی فرستاد و آن دو دختر آشفته حال را بر سر میز شام با او تنها گذاشت. جرالد به طرز مشئومی ساکت بود. اگر چه اسکارلت را بوسید و نیشگونی از گونه‌های ملانی گرفت و او را «دختر خاله ملی» صدا کرد ولی سکوت تلخش همچنان ادامه داشت. اسکارلت خیلی دلش می‌خواست به جای این سکوت رنج‌آور داد و بیداد راه می‌افتاد. قول و قرار ملانی راست بود. از لحظه ورود جرالد، به دامن اسکارلت گره خورده بود و لحظه به لحظه چون سایه، او را دنبال می‌کرد و جرالد آن قدر نجیب بود که جلوی او دهان به بدگویی و محاکمه دخترش نگشاید. اسکارلت اعتراف می‌کرد که ملانی خیلی خوب از عهده این کار بر آمده و مثل شخصی رفتار می‌کند که انگار از چیزی خبر ندارد و اصلا اتفاق بدی نیفتاده است. واقعاً در محاوره با جرالد از پس او بر آمده و شام به خیر گذشته بود.

ملانی در حالی که با لبخندی ملیح به جرالد می‌نگریست گفت: «دلم می‌خواد بدونم اون جا چه خبره، ایندیا و هانی در نامه نوشتن خیلی تنبل هستن و من می‌دونم که شما از همه چیز دوازده بلوط خبر دارین. و حتماً باید از ازدواج جو فونتین برامون تعریف کنین.»

جرالد که از این تعارفات گرم شده بود گفت که عروسی خیلی بی‌سرو صدا انجام شد، «نه مثل عروسی شما دو تا،» زیرا جو فقط چند روز مرخصی داشت. سالی اون دختر کوچولوی خانواده مونرو، حالا دیگر خیلی خوشگل شده. نه، نمی‌توانست به یاد بیاورد که چه لباسی پوشیده بود و شنیده بود که برای روز دوّم لباس تازه‌ای نپوشیده بود.

دخترها با تعجب پرسیدند، «لباس روز دوم نداشت؟»

جرالد گفت، «خُب معلومه، چون اصلا روز دومی وجود نداشت،» و بعد ناگهان

خانه را ترک کرد، هنوز دستمال سفره را در مشت می‌فشرد. فراموش کرده بود کلاهش را بردارد. قدم‌های تند بر می‌داشت. برای مامی مشکل بود پا به پای او گام بردارد. در سرسرای خانه، مقابل کتابخانه، عده‌ای نشسته بودند. تعظیم کوتاهی کرد و گذشت. عمه پیتی می‌گریست. خانم باتلر با وقار و آرامش خود سکوت کرده بود، کنارش، سوالن و ویل نشسته بودند. از پله‌ها بالا رفت، مامی نیز دنبالش می‌دوید. لحظه‌ای مقابل اتاق اسکارلت درنگ کرد. مامی گفت: «نه، خانوم ملی، کاری باهاش نداشته باش.»

باگام‌های آرام به سوی اتاق رت رفت. پشت در ایستاد. گویی می‌ترسید، تردید داشت و لحظه‌ای بعد چون سرباز کوچکی که ناگهان خود را به جبهه دشمن می‌زند، چند بار پیاپی به در کوبید و با صدای آرامی گفت: «سروان باتلر، منم خانم ویلکز. در رو باز کنین. می‌خوام بونی رو ببینم.»

در به سرعت باز شد و مامی خود را در تاریکی پنهان کرد. قامت رت تنومند و بزرگ در مقابل شمع‌های روشن ظاهر شد. معلوم بود که نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند. بوی تند الکل ناگهان به مشام ملانی هجوم برد. رت لحظه‌ای بی‌حرکت به او خیره شد و بعد بازویش را گرفت و به درون اتاق کشید و در را بست.

مامی خود را روی صندلی کنار اتاق ولو کرد. ضعفی سراپایش را گرفته بود و پاهایش تحمّل هیکل فربهش را نمی‌کرد. مثل جسد بی‌شکلی بود که کناری افتاده باشد. بوی الکل هنوز در فضای سرسرا وجود داشت و مامی به خوبی آن را احساس می‌کرد. آرام نشسته بود، می‌گریست و دعا می‌خواند. گاهی گوشه دامنش را می‌گرفت و چشمان اشک آلودش را پاک می‌کرد. گوش‌هایش را حسابی تیز کرده بود تا شاید بتواند صدای صحبت آن دو را از اتاق بشنود ولی آنچه می‌شنید صداهایی کوتاه و نامفهوم بود.

بعد از زمانی نامعلوم، در اتاق با صدای زیادی باز شد و چهره سفید و درهم شکسته ملانی در آستانهٔ در ظاهر شد.

«یک فنجون قهوه بیار. زود. چند تا هم ساندویچ.»

وقتی شیطان در اطراف او می‌پلکید، وقتی گرفتاری و بدبختی به وجود می‌آمد، وقتی فاجعه‌ای در راه بود، مامی آن چنان سبک و چالاک می‌شد که گویی دختر شانزده ساله‌ای است. مشتاق بود که هرچه زودتر به اتاق رت وارد شود و از نزدیک شاهد صحبت آنان باشد، از این رو با شتاب پی انجام دستور رفت ولی هنگامی که

ملانی فقط لای در را باز کرد و سینی را گرفت و او را پی کارش فرستاد، امیدش به یأس مبدل شد. باز هم مدتی دراز گوش‌هایش را تیز کرد و سمت اتاق گرفت ولی حاصلی نداشت، فقط صدای برخورد ظروف نقره می‌آمد و کلام نامفهوم، یکنواخت و آرام ملانی مدام در جریان بود. مدتی بعد صدای افتادن جسمی سنگین روی تختخواب به گوش رسید و صدای پرتاب شدن چکمه طنین افکند. در باز شد و ملانی بیرون آمد، آرام بود امّا خستگی و ناراحتی از نگاهش می‌ریخت. نگران بود مبادا مامی قطرات اشک را در چشمانش ببیند.

با زمزمه گفت: «برو به خانم اسکارلت بگو سروان باتلر مایله مراسم تشییع فردا صبح انجام بشه.»

مامی تعجب‌کنان گفت: «خداجون، چطور شد ـــ»

«بلند حرف نزن. اون خوابیده. به خانوم اسکارلت هم بگو که سروان باتلر فعلاً استراحت کرده. من شبو اینجا می‌مونم. لطفاً یک فنجون قهوه برام بیار. بیار همین‌جا.»

«تو همین اتاق؟»

«بله. به سروان باتلر قول دادم اگه بخوابه، من همین جا پیشش بمونم. خُب دیگه زودتر به خانم اسکارلت بگو تا از نگرانی بیرون بیاد.»

مامی به آن سوی سرسرا رفت و با هر قدم کف راهرو را به لرزه می‌انداخت. شاد بود و زیر لب می‌گفت: «هاله‌لویا! هاله لویا![1]» پشت در ایستاد. ذهنش را سوال و پرسشی پر کرده بود.

«چطور خانوم ملی تونست راضیش کنه، نمی‌دونم. حدس می‌زنم فرشته‌ها کمکش کردن. به خانوم اسکارلت میگم تشییع جنازه فرداس. اما بهتره نگم خانوم ملی پیش خانوم کوچولو مونده. ممکنه خوشش نیاد.»

---

۱ Hallelujah: خدابزرگ است.